

قوانین رشد ناموزون

ارنست مندل

پیش از ارائه پاسخ به نقد مارتین نیکولاس بر مقاله‌ی "آمریکا به کدام سو می‌رود؟"، باید منشاء، و کارکرد مورد نظر آن مقاله توضیح داده شود. آن مقاله متن یک سخنرانی است که در سمینار دانشجویان فنلاندی در هلسینکی در چارچوب سمپوزیم مربوط به "امپریالیسم کنونی آمریکا" ایراد شده بود. مراد از نگارش آن مقاله نه تحلیل تضادهای امپریالیسم آمریکا، و نه حتی ارائه‌ی طرحی کلی از چشم-اندازهای آمریکا یا جهان در دهه‌های آتی بود. من خود را متخصص سرمایه‌داری ایالات متحده نمی‌دانم. مارکسیست‌هایی هستند که برای ارائه چنین تحلیلی بسیار مجهزتر اند و از جمله آن‌ها دوستان نزدیک من در ایالات متحده. کافی است منشاء این نسخه از سخنرانی ام را یادآوری کنم تا محدودیت‌های موضوع مورد بحث دانسته شود، محدودیت‌هایی که از نیاز به تقسیم مقدماتی نیروی کار بر آمده است. دیگر سخنرانان [سمپوزیم]، در درجه نخست پری اندرسن، در همان سمپوزیم به پدیده

امپریالیسم آمریکا، زیرساخت‌های صنعتی - مالی - نظامی، و تأثیرات آن در داخل و خارج پرداخت. وظیفه پرداختن به طرح گرایش‌های درون جامعه‌ی آمریکا به من محول شد. این‌ها گرایشاتی بودند که به تدریج مناسبات اجتماعی و ثبات سیاسی پیشین را تضعیف می‌کرد. فرض بدیهی من این بود که فعالیت جهانی امپریالیسم آمریکا و تضادهای آن را سخنرانان پیش از من تحلیل کرده و حصار با آن آشنا اند، به همین دلیل من با آن‌ها به طور گذرا برخورد کردم. (۱) حتی سخت‌گیرترین منتقد نمی‌تواند باور کند که من به تأثیرات شگرف جنگ ویتنام بر رشد اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیک در ایالات متحده آمریکا "کم بها داده‌ام".

هدف سیاسی سخنرانیم چه بود؟ هدف آشکارا مخالفت با اشتباهات و سفسطه‌های "جهان سوم‌مداری" بود، اشتباهات و سفسطه‌هایی که در آرای فرانتس فانون و لین پیائو تا سرمایه انحصاری باران و سوئیزی، تا انسان تک بعدی هربرت مارکوزه را دیده می‌شد. همگی آن‌ها هر نوع چشم‌انداز انقلابی میان‌مدت برای طبقه کارگر آمریکا را نادرست می‌دانند. (۲) روشن است که تنها مکانیستی‌ترین و غیردیالکتیکی‌ترین "مارکسیست‌ها" جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در کشورهای مستعمره و نیمه استعماری و بسط بالقوه‌ی آن‌ها به انقلابات سوسیالیستی (تحت رهبری شایسته پرولتری) را انکار می‌کنند، جنبش‌هایی که بخشی از فرایند انقلاب جهانی اند که طی چهل سال، از انقلاب دوم چین (۱۹۲۵ - ۱۹۲۷)، انکشاف یافته‌اند. (۳) این به معنی آنست که رابطه‌ی درونی بین انقلاب ضد استعماری و انقلاب سوسیالیستی در غرب (و همین‌طور رابطه درونی بین انقلاب ضد استعماری و انقلاب سیاسی ضد بوروکراتیک در به اصطلاح کشورهای سوسیالیستی) پیچیده و دارای جهات گوناگون است.

تفاوت بین مارکسیست‌های انقلابی و حامیان [تز] "سه جهان" در این حقیقت نیست که اولی این رابطه درونی را انکار و دومی تأیید می‌کند، بلکه در دو رویکرد

اساساً متمایز به این رابطه‌ی درونی نهفته است. مارکسیست‌های انقلابی به یک توالی زمانی جبری باور ندارند، در حالی که طرفداران "سه جهان" معتقدند که نخست باید امپریالیسم در همه یا اغلب کشورهای مهم توسعه‌نیافته پیش از آن که انقلاب سوسیالیستی دوباره در برنامه غرب قرار بگیرد، سرنگون شود. تز معروف لین پیائو مبنی بر این که "حومه" "شهرها را محاصره" خواهد کرد، درخشان‌ترین بیان این ایده است. مارکسیست‌های انقلابی بر این باور نیستند که از میان رفتن بخش مهم یا حتی تعیین‌کننده سلطه‌ی استعماری بیگانه به طور اتوماتیک در کشورهای امپریالیستی موقعیت انقلابی به وجود خواهد آورد. آن‌ها معتقدند که خارج شدن این [کشورها] از سلطه‌ی امپریالیستی فقط در صورتی تأثیر انقلابی دارد که در درجه نخست به دگرگونی‌های مادی درونی در جامعه‌ی امپریالیستی منجر شود. بین سیاست جهانی و انقلاب در غرب، یک میانجی ضروری وجود دارد: دگرگونی در کارکرد اقتصاد، تغییر در توازن نیرو در میان طبقات، تحول در خود آگاهی و رزمندگی گروه‌های اجتماعی گوناگون.

اکنون امکان برطرف کردن سوء تفاهمی هست که در سراسر نقد نیکولاس جاری است. آن‌جا که از انکشافات "داخلی" در برابر "تأثیرات خارجی" بر جامعه ایالات متحده صحبت کردم، نه یک زمینه جغرافیایی، بلکه متن اجتماعی منظورم بود. همان استدلالی که نیکولاس با تمام نیرو به نقد می‌کشد- این تز ما که رقابت درون امپریالیستی، یکی از نیروهایی است که ثبات نسبی داخلی امپریالیسم ایالات متحده را بر هم می‌زند و به طور فزاینده برهم خواهد زد- این قضیه را باید به نیکولاس نشان داده باشد. در هر حال، "به لحاظ جغرافیایی" رقابت امپریالیسم اروپای غربی و ژاپن در ایالات متحده نه یک عامل "داخلی"، بلکه یک عامل "خارجی" است. چرا من این گونه با این مساله برخورد کردم؟ به این دلیل که تأثیرات تحولات جهانی بر نیروهای

اجتماعی، بر طبقات و لایه‌های درون جامعه امپریالیستی را پی گرفته بودم. بدون این میانجی ضروری، ماتریالیسم تاریخی دیگر یک "راهنمای عمل" نیست و به اکونومیسم و قدرگرایی میان تهی تبدیل می‌شود.

۱ - تضاد عام و مبارزه طبقاتی خاص

از این نقطه نظر، سخن گفتن از جهان به مثابه یک جامعه، به عنوان یک چارچوب واحد برای عمل، از انتزاع متافیزیکی غیر قابل قبولی خبر می‌دهد. کاملاً درست است که امپریالیسم همه کشورها و جوامع را به یک شبکه واحد جهانی و استثمار جهانی (به استثنای کشورهای که از طریق انقلابی سوسیالیستی توانسته‌اند خود را از این شبکه نجات دهند) در هم تنیده است. این هم صحت دارد که سرمایه انحصاری کشورهای امپریالیستی، کارگران "کشور خود"، کارگران کشورهای امپریالیستی بیگانه جایی که در آن سرمایه‌گذاری می‌کند، کارگران کشورهای توسعه‌نیافته، دهقانان فقیر و متوسط همین کشورها، دهقانان و صنعت پیشگان "کشور خود"، بخش‌های غیر انحصاری طبقه‌ی سرمایه‌داری "خود" و کشورهای امپریالیستی بیگانه و عملاً همه طبقه حاکمه کشورهای توسعه نیافته را به شکل‌های گوناگون و درجات مختلف استثمار می‌کند. اما از این قضیه به این نتیجه‌گیری رسیدن که تفاوت در شکل و درجه‌ی این استثمار به امری ثانوی و بی‌اهمیت تبدیل شده است، یا این که این‌گونه استدلال شود که از آن جایی که استثمار امری جهانی است، بنابر این همگن است، به معنی داشتن نگرشی ناقص از واقعیت جهانی تحت سلطه امپریالیسم دیروز و امروز است و فراهم کردن زمینه برای خطاهای تحلیلی و سیاسی فاجعه‌بار.

در این رابطه ویژگی تاریخی امپریالیسم در این حقیقت نهفته است که اگر چه اقتصاد جهانی را در بازار واحدی متحد می‌کند، اما آن را به محیط سرمایه‌داری

همگنی بدل نمی‌کند. اگر چه سرمایه انحصاری موفق می‌شود که ارزش افزوده را مستقیم یا غیرمستقیم از مردم کره‌ی زمین بیرون بکشد، معه‌ذا بیش‌تر مردم جهان را به تولیدکنندگان صنعتی ارزش افزوده تبدیل نمی‌کند. مختصر این‌که: اگرچه امپریالیسم همه طبقات و همه ملت‌ها را (به استثنای ملت‌هایی که از قلمرو آن خارج شده‌اند) در معرض شکل‌های گوناگون استثمار عمومی قرار داده است، تفاوت‌های بین این جوامع را حفظ و کاملاً تقویت کرده است. ایالات متحده و هند بیش از هر زمان دیگری روابط درهم تنیده دارند، با این وجود فاصله‌ای که صنعت آن‌ها، امید زندگی آن‌ها، میانگین فرهنگ آن‌ها و شیوه زندگی و کار ساکنان آن‌ها با یک دیگر دارد، از یک قرن پیش - در زمانی که از کم‌ترین رابطه با یک دیگر برخوردار بودند - بیش‌تر است.

صرفاً در پرتو استفاده از قانون رشد ناموزون و مرکب در گسترده‌ترین حد ممکن از سوی امپریالیسم است، ما می‌توانیم تاریخ جهان در قرن بیستم را درک کنیم. و با درک قانون رشد ناموزون و مرکب است، که ما در می‌یابیم که چرا به دلیل وجود بازار جهانی منسجم، نخستین انقلابات سوسیالیستی موفق توانست در سه کشور توسعه نیافته روسیه، یوگسلاوی و چین اتفاق افتد. تنها با درک عملکرد همین قانون است، که می‌توانیم درک کنیم مبارزه تعیین‌کننده در راستای سوسیالیسم جهانی را فقط کارگران آلمان، بریتانیا، ژاپن، فرانسه، ایتالیا و آمریکا قادر اند به پیش ببرند.

مارتین نیکولاس می‌نویسد: "در این زمان و عصر امپریالیسم بیش از هر دوره پیشین، تضاد بین کار و سرمایه به شکل عام فرا می‌آید. زمانی امکان آن بود که این تضاد فقط در داخل یک سپهر... ملی بروز کند، اما این امکان مدت‌هاست سپری شده است." اجازه می‌خواهم به یک اشتباه در جمله اول و یک مغالطه در جمله دوم اشاره کنم. تضاد بین کار و سرمایه به لحاظ سمت و سو از آغاز وجه تولید سرمایه‌داری (در

این رابطه نگاه کنید به بخش‌های مشهور گروندریسه مارکس، که مارتین نیکولاس هم کاملاً از آن مطلع است) و به طور واقعی از آغاز عصر امپریالیسم بیش از سه چهارم قرن پیش برآمد داشت. در آن مفهوم نه انقلاب روسیه، نه انقلاب اسپانیا و نه انقلاب چین (دو انقلاب پیروز و یک انقلاب ناموفق) هیچ کدام "ملی" تر از انقلاب ویتنام نبودند. همه‌ی آن‌ها تبارز و کانون‌های اصلی "تضاد عام" بودند، تضادی که فقط "در این روز و در این عصر" خود را بروز ندادند. اما از ماهیت عام تضادهای طبقاتی، شکل ضروری عام مبارزه طبقاتی را نتیجه گرفتن، به معنی آنست که همانندی بلافاصله و کامل بین انکشاف اجتماعی-اقتصادی عینی و فعالیت بشری را مسلم فرض کنیم، یعنی کل مساله خود ویژگی‌های ملی، شکل‌های سیاسی، رابطه اجتماعی نیروها، گوناگونی خود آگاهی و نقش سازمان‌ها و به بیان دیگر، لنین، تروتسکی، لوکزامبورگ و بسیاری از نوشته‌های مارکس و انگلس را از صورت مساله پاک کنیم!

لنین دقیقاً در جدل با بوخارین پیرامون همین موضوع در هشتمین کنگره حزب کمونیست شوروی گفت: "به منظور این که درک کنیم در چه وضعیتی قرار داریم لازم است بگوییم چگونه حرکت کردیم و چه چیز ما را به انقلاب سوسیالیستی هدایت کرد. این امپریالیسم بود که ما را به آن انقلاب سوسیالیستی هدایت کرد، این (هم‌چنین) سرمایه‌داری در شکل‌های اولیه اقتصاد (ساده) کالایی بود که ما را به انقلاب سوسیالیستی هدایت کرد. ضروری است همه‌ی این‌ها را درک کنیم، زیرا فقط در صورتی که به واقعیت توجه داشته باشیم، قادر خواهیم بود مسائلی چون نگرش‌مان نسبت به دهقانان متوسط را درک کنیم. در حقیقت، در عصر سرمایه‌داری خالص امپریالیستی، این دهقان متوسط از کجا پدید آمد؟ زیرا او در معنای دقیق کشورهای سرمایه‌داری وجود هم نداشت. اگر مساله نگرش‌مان نسبت به این پدیده تقریباً قرون

وسطایی طبقه دهقانان را منحصرأ به نقطه نظر امپریالیسم و دیکتاتوری پرولتاریا مرتبط سازیم، هرگز به نتیجه نمی‌رسیم و فقط به این سو و آن سو منحرف می‌شویم. اگر، بر عکس، مجبور باشیم نگرش‌مان در خصوص دهقان متوسط را تغییر دهیم، لطفاً این زحمت را به خود بدهید که بگویید، در بخش نظری برنامه، دهقان متوسط از کجا پدید آمده و چیست. او یک تولیدکننده کالایی خرد است. این الفبای سرمایه‌داری است که باید بیانش کنیم، زیرا هنوز از آن خارج نشده‌ایم". (۴)

لنین موضع خود را این‌گونه بیان داشت که "امپریالیسم روبنای سرمایه‌داری است"، و زمانی که فرو بریزد، کل اساس سرمایه‌داری هم‌چنان باقی می‌ماند. به دیگر سخن، امپریالیسم یک شکل مرکب انکشاف اجتماعی است که عقب‌مانده‌ترین و مدرن‌ترین شکل‌های فعالیت اقتصادی، استثمار و زندگی اجتماعی-سیاسی را در شکل‌های گوناگون، در کشورهای مختلف به یک دیگر پیوند می‌زند. به این دلیل انقلاب جهانی سوسیالیستی تحت امپریالیسم نمی‌تواند رویدادی لحظه‌ای، مقارن و هم‌زمان شده در همه یا اغلب کشورهای جهان باشد. این انقلاب می‌تواند فرایندی باشد که در آن زنجیر امپریالیستی در درجه نخست در ضعیف‌ترین حلقه‌های آن گسسته می‌شود. به منظور این که تعیین کنیم چه حلقه در هر مرحله‌ی معین رشد، تعیین‌کننده است، لازم است تفاوت‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و تاریخی بین کشورهای مختلف - در تحلیل نهایی: پیوند نیروهای اجتماعی-سیاسی متفاوت در این کشورها - که علی‌رغم "شکل عام تضاد بین کار و سرمایه" باقی می‌مانند- را دقیقاً بررسی کرد.

۲ - آگاهی طبقاتی و تضادهای اجتماعی - اقتصادی

مارتین نیکولاس می‌نویسد: "دیگر تضادهای "محلی" و تضادهای "اقتصادی" به این مفهوم که معمولاً منظور نظر است، وجود ندارد. همه‌ی تضادهای ما و هر چه این

تضادها شدیدتر هم باشد، این امر بیش‌تر صحت دارد که آن‌ها از علت‌ها و تأثیرات عام برخوردار اند. کودکی در یک اتاق، در یک شهر که در اثر گرسنگی فریاد زند، تمامی تاریخ جهان را زیر سؤال می‌برد". این کاملاً درست است و به شیوه‌ی زیبایی بیان شده است. این نکته حرف تازه‌ای نیست، یک قرن پیش هم صادق بود. اما این مصادره به مطلوب است. زیرا پرسشی که مورد بحث بود یعنی نقطه نظری که نیکلاوس علیه آن جدل می‌کند، این نیست که آیا اقتصاد جهانی به گونه‌ی عینی متحد و "اجتماعی" (این برای مارکسیست‌ها الفباست و خودم هم این را چندین بار نوشته‌ام) شده است. پرسشی که مطرح کردم این است: چه زمان، چرا و چگونه اکثریت بزرگ طبقه کارگر آمریکا (طبقه کارگر سفیدپوست) علیه همه‌ی این فریادهای ناشی از گرسنگی کودکان در جهان عصیان خواهد کرد و با انقلابی سوسیالیستی جلوی گرسنگی را خواهد گرفت.

در پاسخ به این سؤال، ارجاع دادن ما به مناسبات علیّی عینی گمراه‌کننده است. به هر رو، کودکان دهه‌هاست که از گرسنگی فریاد می‌زنند و آیا کارگران آمریکا جلو فریاد آن‌ها را گرفته‌اند؟ آیا اغلب چپ جدید آمریکا تا همین ایام اخیر بحث نکرده‌اند که طبقه کارگر آمریکا به دلایل مختلف (به دلیل این که "فاسد" بود، به دلیل این که در نظام "ادغام شده بود"، به دلیل "رسانه‌های جمعی" و به دلیل "فقدان سنت انقلابی") هرگز علیه سرمایه‌داری عصیان نخواهد کرد؟ نیکلاوس موظف است این را بپذیرد که حتی برای کسی که کاملاً موافق باشد که استثمار و از خود بیگانگی سرمایه‌داری، دارای "علل و تأثیرات عام اند"، این پرسش هم‌چنان باید (زمانی! که این تضاد سرانجام جاخوش می‌کند) با چیزی بیش از افسون مقدس یا ایمان کور پرهیزکارانه صرف پاسخ داده شود.

اکنون در تاریخ جنبش سوسیالیستی جهان، فقط سه پاسخ اساسی به این پرسش وجود دارد. یک پاسخ را سوسیالیست‌های تخیلی و فرقه‌های تبلیغاتی دارای منشاء و نشان بسیار متفاوت ارائه می‌دهند که همگی بر یک نکته اساسی متفق‌اند: این که طبقه کارگر (یا انسان در این خصوص) مادام که "روشنایی را ندیده" است، هرگز به سوی سوسیالیسم حرکت نخواهد کرد- یعنی این که [طبقه کارگر] اجازه دهد آیین ویژه‌ای از فرقه‌ای مشخص به او انگیزه اعطا کند. پاسخ دوم که کاملاً متضاد ولی هم ردیف پاسخ اول است (و اساساً اشتباه است) این است که "زمانی که شرایط عینی فراهم است" (زمانی که "نیروهای مولده دیگر نمی‌توانند رشد کنند"، یا زمانی که "فقر و فلاکت غیرقابل تحمل شده است"، قدرگرایی‌های گوناگونی وجود دارد)، "کارگران سوسیالیست می‌شوند" و "انقلاب می‌کنند". پاسخ سوم و پاسخ درست، یعنی پاسخ جنبش سوسیالیستی کلاسیک که مورد پذیرش لنین بود، عبارت است از این که کارگران زمانی انقلاب می‌کنند که الف: آگاهی سوسیالیستی را پیشگام متشکل به میان آن‌ها برده باشد، ب: این آگاهی با رزمندگی رو به رشد کل طبقه درآمیزد که خود ناشی از کارکرد و تشدید تضادهای اجتماعی است، و ج: این ترکیب در پیوند با موقعیت عینی بتواند به بی‌ثباتی ناگهانی و بی‌نهایت شدید طبقه حاکمه فرا برآید ("یک موقعیت پیشانقلابی" و "یک بحران انقلابی") تلاش جهت بردن آگاهی سوسیالیستی به درون طبقه کارگر آمریکا مدت یک قرن است که به شکل‌های گوناگون و به طور مداوم وجود داشته است، گاه با دامنه‌ای بیش‌تر و گاه محدودتر، گاه تأثیرگذار و گاه به طرز اسفباری ناکافی، اما هرگز متوقف نشده است. آن چه ظاهراً از دوره‌ی خیزش بزرگ CIO و اعتصابات نشسته (یا اگر ترجیح می‌دهید این طور بنامید)، از موج اعتصابات پس از جنگ به این سو) به طور آشکار فروکش کرده است، عبارت است از رزمندگی طبقه کارگر، یعنی مبارزه عینی خود طبقه کارگر. برای این-

که به دام‌چاله دوگانه‌ی آرمان‌گرایی و قدر‌گرایی در نغلطیم، باید این پرسش را مطرح کنیم: چه عواملی می‌تواند برآمد جدید مبارزه و رزمندگی طبقاتی پرولتری را پس از بیش از دو دهه آرامش نسبی در ایالات متحده تعیین کند؟ (۵) چه عواملی تعادل نسبی اجتماعی و سیاسی‌ای که طبقه سرمایه‌دار آمریکا در فاصله‌ی بین جنگ دوم جهانی و اواسط دهه شصت از آن بهره‌مند بود را برهم زده و یا به طرز فزاینده‌ای بر هم خواهد زد؟

وقتی مساله آرامش نسبی طبقه کارگر در ثروتمندترین کشور امپریالیستی جهان را واکاوییم، دست کم، باید آن حقیقت اساسی را مورد ملاحظه قرار دهیم. تصادفی نیست که در کشور اصلی امپریالیستی، طبقه کارگر از کم‌ترین رشد آگاهی طبقاتی سوسیالیستی برخوردار است. سابقه‌ای که به ناگزیر به ذهن خطور می‌کند بریتانیای قرن ۱۹ است. تفسیرهای انگلس و لنین درباره آن وضعیت مشهور است. بازسازی نظر انگلس به طور کامل به منظور بررسی این که آیا بین موقعیت انگلیس آن زمان و موقعیت ایالات متحده‌ی امروز وجه تشابهی وجود دارد، می‌تواند مفید باشد: مادام که انحصار صنعتی انگلستان ادامه داشت، طبقه کارگر تا حدی در مزایای آن انحصار سهیم بودند. این مزایا بین طبقه کارگر به شیوه بسیار نابرابر تقسیم شده است، اقلیت ممتازه بیش‌ترین سهم را به مالکیت خود در آورده، اما حتی توده وسیع، دست کم، به طور موقت سهم خود را گهگاه دریافت می‌کرد. به همین دلیل است که از زمان پژمردن اونیسیم (Owenism) به این سو، سوسیالیسم در انگلستان وجود نداشته است. با فروپاشی این انحصار، طبقه کارگر انگلیس این موقعیت ممتازه را از دست خواهد داد. این انحصار روزی خود -از جمله اقلیت ممتازه و اصلی- را در همان سطح همکاران خویش در کشورهای خارجی خواهد یافت. به این دلیل است که بار دیگر در انگلیس سوسیالیسم پا می‌گیرد. (۶)

"انحصار صنعتی" البته به معنی انحصار در باروری پیشرفته صنعتی نیروی کار است. در سال ۱۸۸۵ یا حتی ۱۸۴۵ انحصار صنعتی مطلق در بریتانیا وجود نداشت. وقتی استدلال انگلس در این معنی را جرح و تعدیل کنیم، تشابه با موقعیت ایالات متحده از جنگ جهانی دوم بدین سو روشن می‌شود. انکار این که کارگران آمریکا "تا درجه معینی در مزایای انحصار امپریالیسم بر باروری (تکنولوژی) پیشرفته صنعتی سهیم بودند، کار دشواری است. فراتر از این برای یک مارکسیست دشوارتر است که، دست کم، وجود پیوند علی بین این سهیم شدن و فقدان آگاهی طبقاتی سوسیالیستی همان طبقه را انکار کند؛ یعنی این حقیقت که طبقه کارگر آمریکا از بالاترین استاندارد زندگی پرولتاریای جهانی بهره‌مند است.

بنابر این زمانی که مارتین نیکولاس خود علل احتمالی "برآمد تضاد بین سرمایه و کار" در ایالات متحده را وامی‌کاود، چهارده عامل را بر می‌شمرد. از این چهارده عامل بیش از ده تای آن‌ها عوامل ذهنی اند، یعنی با پدیده‌های روبنا سرو کار دارند و بنابر این مصادره به مطلوب اند. فقط به یک نمونه اشاره می‌کنم: چرا خدمت انجام وظیفه سربازان جوان در جنگ‌های ارتجاعی در خارج باید به طور خود به خود به مخالفتی با درون‌مایه سوسیالیستی بیانجامد؟ آیا این سربازان طی جنگ کره به خدمت احضار نشدند؟ آیا درگیری آن‌ها به جنبش سوسیالیستی قدرتمند سربازان، به خیزش خود آگاهی طبقاتی پرولتری طبقه کارگر آمریکا منتهی شد؟ از بقیه چهار عامل فقط دو عامل، صنعتی شدن فزاینده جنوب و کاهش سریع جمعیت کشاورز، فرایندهای عینی هستند که مناسبات نیروها را به نفع پرولتاریا تغیر می‌دهند، اما در عین حال مستقیماً به افزایش آگاهی طبقاتی سوسیالیستی نمی‌انجامند. بنابر این فقط دو عامل اساسی باقی می‌ماند که نیکولاس می‌تواند به گونه‌ی اساسی روی آن‌ها جهت بر هم

زدن آرامش نسبی اجتماعی و سیاسی پرولتاریای سفید پوست در آمریکا حساب باز کند: "فقر مطلق" و ناامنی و بی‌ثباتی اشتغال.

اما این دو عامل به ناگاه ظاهر می‌شوند، کاملاً بی‌ارتباط با تجزیه تحلیل اقتصادی که پیش از آن آمده بود. در واقع این دو عامل حتی با تز اصلی مقاله نیکولاس، یعنی این تز که تفوق مطلق امپریالیسم ایالات متحده در جهان سرمایه‌داری در حال افزایش است نه کاهش، در تضاد اند. بی‌تردید، اگر چنین بود سودهای مافوق انحصاری که به سرمایه ایالات متحده سرازیر می‌شد، افزایش می‌یافت نه کاهش و ظرفیت آن برای "فاسد کردن" طبقه کارگر آمریکا افزایش می‌یافت نه کاهش. بی‌تردید اگر امپریالیسم ایالات متحده در قلمرو سرمایه بین‌المللی همه توان بود، می‌کوشید بی‌ثباتی اشتغال را در درجه نخست به رقبای ضعیف‌تر "صادر" کند و در نتیجه بیکاری مثلاً در ایالات متحده بیش‌تر از آلمان، بریتانیا و ژاپن بود.

نیکولاس در باره "ورود شرایط استعماری به پایتخت ایالات متحده"، و "فرایند تشدید استثمار و کاهش نیروی کار به موقعیت نیروی کار [کشور] استعماری" به گونه‌ای ناروشن صحبت می‌کند. اغراق بیش از حد و ساده‌سازی بیش از اندازه‌ای که در این جمله هست به کنار: بسی بیش از آن که طبقه کارگر آمریکا پی برد که استاندارد زندگی‌اش به سطح استاندارد "نیروی کارگر [کشور] استعماری کاهش پیدا کرده است، بی‌تردید برای یک انقلاب سوسیالیستی آماده می‌شد! آنچه این جمله و استدلال آن کم دارد که در همه "چهارده نکته" مشهود است، عبارت است از منطق اجتماعی - اقتصادی رویکرد انحصارگران ایالات متحده. به هر رو، آن‌ها "استثمار را" از سر شرارت محض یا به این دلیل که مخفیانه توطئه می‌کنند آمریکا را برای کمونیسم آماده کنند، "تشدید" نمی‌کنند. اگر این انحصارگرایان پس از سه دهه بهره‌مندی از وضعیت ثبات سیاسی و اجتماعی در کشورشان به ناگاه به گونه‌ای عمل

می‌کنند تا آن تعادل را برهم زنند، نمی‌توان به جد فرض کرد که آن‌ها چنین می‌کنند بدون این که مجبور باشند آن گونه عمل کنند. بنابراین، چه چیزی آن‌ها را مجبور می‌کند آن گونه عمل کنند؟ زمانی که این پرسش را تدوین کنیم، شادمانه به جای اولی برمی‌گردیم که آغاز کرده‌ایم- و جایی که نیکلاوس به شیوه‌ای غیر جدی فرض می‌کند که ما نباید شروع کرده باشیم: تضادهای درونی ویژه‌ی امپریالیسم ایالات متحده در فاصله زمانی معین، یعنی در فاز جدید تحولات پس از جنگ که جایی حدود سال ۱۹۶۵ آغاز شد و نه "تضادهای عام بین سرمایه و نیروی کار"، یا "تضادهای عام عصر امپریالیسم".

۳ - قوانین حرکت سرمایه‌داری در این قرن

فقط یک نیروی محرکه‌ی اساسی وجود دارد که سرمایه را به انباشت سرمایه، اخذ ارزش افزوده‌ی نیروی کار و تلاش تب‌آلود برای کسب بیش از سود متوسط وادار می‌کند: این نیروی محرکه رقابت است.

درست است که بین سرمایه‌داران رقابت وجود دارد، اما رقابت بین سرمایه و نیروی کار هم هست، بدین معنی که سرمایه‌داران زمانی که اشتغال کامل است و نرخ استثمار (ارزش افزوده) در اثر رابطه مناسب‌تر بین مزدبگیران و کارفرمایان آغاز به کاهش کند، تلاش می‌کنند نیروی کار زنده را با تجهیزاتی جایگزین کنند که مقرون به "صرفه در نیروی کار" باشد. اما علت تلاش سرمایه‌داران برای جلوگیری از کاهش نرخ ارزش افزوده، نه در شخصیت بنیادا "شیطانی" یا "ضد کارگری" آن‌ها، بلکه در جبر رقابت نهفته است. اگر بگذارند نیروی کار دستمزد "بسیار بالایی" به جیب خود بریزد، نرخ انباشت سرمایه خود آن‌ها کاهش خواهد یافت و در مسابقه رقابت عقب

خواهند ماند و نمی‌توانند مدرن‌ترین فن‌آوری را ارائه دهند و سرانجام رقبای‌شان آن‌ها را نابود می‌کنند.

جهان امروزی دیگر جهانی "صرفاً" سرمایه‌داری نیست. ملاحظات سیاسی- نظامی در ایجاد پاره‌ای تصمیمات کلیدی امپریالیسم ایالات متحده آمریکا طی دهه‌ی گذشته نقش مهمی ایفا کرده است. امپریالیسم احساس می‌کند که گسترش انقلاب اجتماع آن را تهدید می‌کند و می‌خواهد به هر قیمتی جلو آن را، از جمله از طریق جنگ رو در رو هم‌چون نمونه جنگ کره و ویتنام، سد کند. از دیگر سو، توضیح صرفاً سیاسی- نظامی درگیری جهانی امپریالیسم ایالات متحده، فاقد دو نکته‌ی اقتصادی مهم است: یکی این‌که ماهیت انباشت سرمایه تحت سرمایه‌داری انحصاری، حتی بیش از سرمایه‌داری "آزاد"، جبر اقتصادی برای گسترش جهانی سرمایه به وجود می‌آورد. دوم این‌که برآمد سرمایه اضافی که به ناچار با خود سرمایه‌داری انحصاری، در ملت-های اصلی امپریالیستی مرتبط است، برای ایجاد صنعت نظامی و دم و دستگاه نظامی قدرتمند، جبر اقتصادی پر قدرتی را به وجود می‌آورد. وجود دولت‌های غیرسرمایه‌داری و خیزش انقلابی قدرتمند در جهان استعماری به این فرایندها شکل ویژه‌ای بخشید. اما آن‌ها خود پیش از جنگ جهانی دوم و قبل از انقلاب اکتبر وجود داشتند.

در رابطه با این خلاصه‌ای که از پاره‌ای ریشه‌ها و تجلیات اساسی امپریالیسم برشمردیم دو پرسش مطرح می‌شود. تأثیرات انباشت بین‌المللی سرمایه بر ستیزه و رقابت امپریالیستی، تحت اوضاع و احوال تحولات جهانی کنونی چیست؟ تأثیرات آن‌ها بر مناسبات طبقاتی در داخل ایالات متحده کدام است؟

پاسخ به پرسش نخست را می‌توان در همه آمارهای مربوط به جنبش‌های سرمایه-داری اصلی بین‌المللی از پایان جنگ جهانی دوم به این سو خواند. طی بیست سال گذشته، صدور سرمایه از هر زمان دیگری بیش‌تر بوده است، اما در درجه نخست بین

کشورهای امپریالیستی جریان داشته است و نه از کشورهای امپریالیستی به کشورهای توسعه‌نیافته. (۷) برآمد جهانی جنبش‌های رهایی‌بخش در کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره خطر از دست رفتن سرمایه را به وجود آورده است، خطری که ظاهراً بیش از هر چیز نرخ بالای سودی را به خطر می‌اندازد که سرمایه خارجی در این کشورها به دست می‌آورند. (۸) تا آن جایی که سلطه جهانی امپریالیسم نه گسترش بلکه فرو کاسته شده، چنین جریان بین‌المللی پُر قدرت سرمایه و عموماً افزایش انباشت سرمایه طی دو دهه گذشته (یا آن چه تحت سرمایه‌داری نیز وجود دارد، نرخ بالای رشد اقتصادی) فقط می‌تواند به تشدید رقابت و پی‌آمدهای آن، تشدید تمرکز سرمایه، منتهی شود. برآمد "شرکت چند ملیتی" به مثابه شکل اصلی سازمان سرمایه‌داری انحصاری امروزی، نشان‌دهنده رقابت شدید بین‌المللی و تمرکز بین‌المللی بیش‌تر سرمایه است.

پاسخ به پرسش دوم کم‌تر روشن و بیش‌تر مورد اختلاف است. اما منطق درونی سرمایه‌داری ما را به این نتیجه اجتناب‌ناپذیر می‌رساند که مادام که رقابت به صراحت و یک‌سره به نفع امپریالیسم ایالات متحده عمل می‌کند، نه می‌تواند استاندارد زندگی طبقه کارگر را تهدید کند، و نه ثبات نسبی اشتغال را برهم زند. این دقیقاً نادرست است که نیکلاوس می‌نویسد: "حدی از رخنه مسالمت‌آمیز در کشورهای اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی آشکار است، ولی تسلیم عمومی شوروی به رخنه‌ی سرمایه‌گذاری سرمایه‌داری و شکست انقلاب چین در کار نیست و هر دوی این‌ها نامحتمل اند. سرمایه‌داری به حد و مرز نهایی [گسترش] خود رسیده و جایی جز حرکت در داخل خود ندارد، یعنی در راستای تشدید همه جانبه استثمار در داخل مرزهای خود". نیکلاوس پس از این که ظاهراً فراموش کرده که [گفته است] "جهان سوم" نه از سال ۱۹۶۵ یا از ۱۹۴۵ به این سو، بلکه از سال ۱۹۰۰ کاملاً تحت رخنه و نفوذ بوده

است"، پس از این که ظاهراً فراموش کرده که به هر رو، این رخنه و نفوذ هنوز هم کامل نیست و این که حتی در کشورهای امپریالیستی حتی امروزه جنبش پرتوان "صنعتی کردن" ادامه دارد، با دستکاری در [اصطلاح] انتزاع "سرمایه‌داری" دچار هیجان می‌شود و مهم‌ترین شکل بسط و توسعه قدرت‌های امپریالیستی از آغاز این قرن را نمی‌بیند: تلاش آن‌ها در بسط و توسعه به هزینه رقبای خود. به هر رو، این است علت بروز دو جنگ جهانی و چرایی این که تاریخ قرن بیستم آنی است که بوده است.

بدین ترتیب انحصارگرایان ایالات متحده ترجیح می‌دهند هر چه زودتر بازارهای رقبای خود را تسخیر کنند و [شرایط] اشتغال در آن‌جا را بر هم زنند تا این‌که اضافه تولید و بیکاری در ایالات متحده داشته باشند. اگر مقطعی فرارسیده که ایالات متحده مجبور شده است استثمار کارگران آمریکایی را تشدید کند، علتش فقط این می‌تواند باشد که در راستای این بدیل عملی هر چه نزدیک‌تر می‌شود. این را هم می‌توان فقط این‌گونه توضیح داد که همبستگی نیروهای رقیب به گونه‌ای است که "صدر" استثمار تشدید یافته هرچه بیش‌تر غیرممکن می‌شود.

نیکولاس حقایق بیش‌تری به هدف توضیح نیاز به استثمار تشدید یافته کارگران آمریکایی ارائه می‌دهد و برای آن‌ها دلائلی می‌آورد که از رقابت فزاینده بین‌المللی ناشی نمی‌شوند. او تورم و مالیات را مثال می‌آورد. (۹) در این‌جا هم مصادره به مطلوب می‌کند. تورم از اواسط دهه‌ی سی به بعد در ایالات متحده وجود داشته است. چرا تورم، پیش از آن که استاندارد زندگی فرو بکاهد، جلوی ارتقاء استاندارد زندگی کارگران آمریکا را نگرفته است؟ مالیات به طور مداوم مدت مدیدی افزایش داشته است، چرا در آن مقطعی که شروع کرد به کاهش دستمزدهای واقعی، باید افزایش می‌یافت؟ بی‌تردید این دو پرسش به یک دیگر مربوط اند، این‌طور نیست؟ بی‌تردید

فشار امپریالیست‌های خارجی به هدف کاهش کسری موازنه پرداخت‌های ایالات متحده با این مسائل ارتباط داشته است. بی تردید کاهش نسبی موقعیت امپریالیسم ایالات متحده با این حقیقت توضیح داده می‌شود که، در عین حالی که برای یک دوره کامل (از جمله در طول جنگ کره) امپریالیسم ایالات متحده می‌توانست خود کسری بالای موازنه پرداخت‌ها، دم و دستگاه عظیم نظامی و هزینه‌های کلان نظامی و اقتصادی در خارج را، در عین حفظ بیلان تجاری کاملاً مثبت، تأمین کند، امروزه تأثیرات دو جانبه تورم در داخل و هزینه‌های نظامی در خارج، مازاد تجاری را تا آن حد کاهش داده است که ممکن است یک‌سره از بین برود.

نیکلاوس به درستی افزایش "هزینه حفظ مرزهای موجود جهان سرمایه‌داری"، و گرایش رو به افزایش "سوسیالیزه شدن"، (یعنی گذاشتن بار هزینه‌های مداخلات و جنگ‌ها در خارج بر دوش کارگران آمریکا) اشاره می‌کند. ولی فراموش می‌کند که در این‌جا هم با مجموعه‌ای نسبی سر و کار داریم نه مطلق. یک کشور امپریالیستی هم زمان می‌تواند هم بودجه نظامی فزاینده و هم هزینه‌های زندگی فزاینده داشته باشد، در عین حال هم، انباشت واقعی سرمایه و درآمد واقعی کارگران هم‌چنان افزایش و نه کاهش پیدا کند (این وضعیت در اوائل دهه‌ی چهل، سال‌های نخستین دهه پنجاه و سال‌های اولیه دهه‌ی شصت در ایالات متحده پیش آمد) آن‌چه لازمه چنین رابطه‌ای است عبارت است از افزایش درآمد واقعی و درآمد ملی، که همه‌ی این‌ها را هم‌زمان ممکن سازد. فقط اگر نرخ رشد اقتصادی فرو بکاهد (یا نرخ تورم و هزینه‌های نظامی در نسبتی بسیار زیادتر از درآمد واقعی افزایش پیدا کند) مداخله نظامی در خارج لازمه‌اش استثمار شدت‌یافته کارگران در داخل است. این خود به این بستگی دارد که اقتصاد جهانی سرمایه‌داری چگونه رفتار می‌کند و چه سهمی از بازار بین‌المللی عاید امپریالیسم ایالات متحده می‌شود. هزینه‌های نظامی فزاینده در ایالات متحده، حتی با

وجود بازار جهانی را کد، مادام که امپریالیسم ایالات متحده امکان دریافت سهم رشد یابنده‌ای از آن بازار به هزینه رقبای خود را داشته باشد، معنی آن به طور خود به خود کاهش استاندارد زندگی کارگران آمریکا نیست. نیکولاس با حذف رقابت درون امپریالیستی، برآورد خود از استثمار فزاینده طبقه کارگر آمریکا را از منطق کاملاً تهی می‌سازد.

۴ - باز گردیم به مغالطه ابر امپریالیسم

مارتین نیکولاس به منظور انکار هر نقش با اهمیتی برای رقابت‌های امپریالیستی در زمان کنونی ادعا می‌کند که:

الف) این که "از دیدگاه شرکت‌های عمده در صنعت و امور مالی، مدت‌های مدیدی است که مرزهای ملی دیگر مانعی به شمار نمی‌روند... آن‌ها [مرزهای ملی] به طور طبیعی در مقابل فشارهای حمایت از محصولات داخلی و ناسیونالیسم سرمایه‌داری مقاومت می‌کنند. این فشارها از سوی صنایع غیر امپریالیستی و عقب مانده و عمدتاً از سوی تولیدکنندگان خرد اعمال می‌شود".

ب) این که "هیچ ساختار اقتصادی داخلی دست روی دست نمی‌گذارد تا قدرت دیگری به هدف یورش به صنعت آن، نیروهای خود را بسیج کنند... در دو مورد پیشین در این قرن زمانی که سرمایه‌داری‌های ملی به درگیری در حوزه تجارت وارد شدند، "رقابت" بین آن‌ها به ناچار و به سرعت به حمایت از محصولات داخلی، تحریم اقتصادی، ممنوعیت مالی، جنگ‌های استعماری و سرانجام جنگ اول و دوم جهانی فرا رویید... تهدیدی که مندل نشان می‌دهد، اگر اندازه‌ای را داشت که او به آن نسبت می‌دهد، آشکارا بهانه‌ای برای جنگ بود".

ج) این که "فرایند هم تراز دانستن حوزه‌ی اقتصادی سرمایه ایالات متحده با قلمروی سرزمینی ایالات متحده آمریکا بسیار گمراه‌کننده است... قلمرو اقتصاد آمریکا به ملت در چارچوب سرزمینی محدود نمی‌شود، بلکه البته به درجات مختلف به کل کانادا، ژاپن، دولت‌های اروپا و جهان سوم گسترش پیدا می‌کند.

د) این که سرمایه بانکی ایالات متحده "غالب است". نقش بانک‌ها در مبارزات رقابتی حیاتی است و زمانی حیاتی‌تر می‌شود که مزایای تولید یک طرف [رقیب] در مقابل طرف دیگر کاهش پیدا می‌کند... بنابراین توانایی صنعت اروپا در تحمیل بحران به صنعت ایالات متحده به قدرت نسبی ذخائر سرمایه‌ای و اعتباری بستگی دارد که در کنترل خصوصی است... این قدرت‌های مالی در امپریالیسم آمریکا پایه دارند.

در نگاه نخست این استدلال‌ها، دست‌کم، تا حدی متناقض اند و ناسخ و منسوخ. اگر همه "شرکت‌های اصلی" به طور منظم و مسلماً در مقابل حمایت از تولیدات داخلی و ناسیونالیسم سرمایه‌داری مقاومت می‌کردند، در آن صورت "کشمکش‌های عمده در [حوزه‌ی] صادرات" را چگونه توضیح می‌دهیم، چگونه چنین کشمکش‌هایی که نیکلاوس متواضعانه به "سرمایه‌داری‌های ملی عمده" نسبت می‌دهد، ولی در واقعیت شرکت‌های انحصاری اصلی و قدرت‌های امپریالیستی همیشه در آن‌ها درگیر بوده‌اند، می‌تواند پیش بیاید؟ آیا "تولیدکنندگان کوچک‌تر" مسئول جنگ اول و دوم جهانی بودند و نه آقایان کروپ و تیسن (Krupp & Thyssen)، ویکرز-آرمسترنگ (Armstrong-Vickers) و دتردینگ (Deterding)، مورگان (Morgan) و راکفلر (Rockefeller)؟ اگر حوزه‌های اقتصادی نفوذ امپریالیسم با قدرت‌های دولتی ملی (ایده-ی "سرزمینی" در این‌جا اشاره‌وار آمده است. آنچه در کار است نقش اساسی دولت‌ها در این درگیری‌هاست!)، پس چگونه می‌توان همین "حمایت از تولیدات داخلی، تحریم اقتصادی، ممنوعیت‌های مالی، جنگ‌های استعماری و جنگ اول و دوم

جهانی" را توضیح داد که در باره آن سخن گفته‌ایم؟ آیا صدور سرمایه و سرمایه-گذاری خارجی پدیده‌ی "جدیدی" است؟ آیا پیش و طی جنگ جهانی اول بسیار انکشاف نیافته بود - آن اندازه که، در حقیقت، بی‌شمار صلح‌طلبان لیبرال و سوسیال دموکرات‌های فرصت‌طلب متقاعد شده بودند که جنگ‌های امپریالیستی غیرممکن می‌شود؟ (۱۰)

سرمایه بانکی ایالات متحده چگونه می‌تواند "غالب" باشد- یعنی، اغلب منابع مالی جهان را کنترل کند- و در عین حال، اولاً مجبور باشد کاهش مزایای تولید سرمایه-داران ایالات متحده را خنثی کند (سرمایه‌داران اروپا و ژاپن سرمایه جهت تأمین مالی هزینه‌های عظیم سرمایه‌گذاری تولیدی خود را از کجا تأمین می‌کنند؟ این سرمایه‌ها را از بانک‌داران ایالات متحده قرض نکرده‌اند!) و دوم این‌که هر چه بیش‌تر برای قرض گرفتن به بازار سرمایه اروپایی وابسته باشند؟

نیکولاس هم‌چنین ادعا دارد که هزینه‌های دستمزدی شرکت‌های آمریکایی را باید بر مبنای "میانگین‌های جهانی" محاسبه کرد، با فرض بر این حقیقت که آن‌ها بخش فزاینده‌ای از فعالیت‌های خود را به خارج منتقل می‌کنند. در این خصوص چنین به نظر می‌رسد که نیکلاوس حس نسبت و اندازه را از دست داده باشد. سهم کل تولید صنعت ایالات متحده در خارج در رقابت با واحدهای تولیدی در داخل - با به حساب نیاوردن فعالیت‌هایی که مکمل تولید داخلی است، مثل استخراج نفت - کدامست؟ ظاهراً فقط سهمی حاشیه‌ای. سهم کل نیروی انسانی‌ای که صنعت ایالات متحده آن سوی مرزهای خود استخدام کرده است، چقدر است؟ باز هم فقط سهمی حاشیه‌ای. در واقع اگر انحصارات در انتقال ۳۰، ۴۰، یا ۵۰ درصد تولیدات، مثلاً اتومبیل، کامپیوتر، هواپیما و توربین موفق بودند، چنین امری به بیکاری گسترده در خود ایالات متحده منتهی می‌شد. پی‌آمد (و هدف) چنین بیکاری چه بود؟ کم کردن تفاضل دستمزدی

ایالات متحده و اروپا (با حتی ایالات متحده و ژاپن) از طریق کاهش استاندارد زندگی طبقه کارگر آمریکا. چرا انحصارات ایالات متحده اساساً، اگر جبر رقابت بین‌المللی در کار نباشد، باید به چنین اقدامی دست زنند؟

زمینه‌های متدولوژیک اشتباهات نیکولاس در ناتوانی او در تمایز دگرگونی‌های کمی از کیفی، تفوق نسبی از مطلق و آغاز یک فرایند از نتیجه‌ی نهایی آن است. این اشتباهات به کم بها دادن بسیار به دولت به مثابه‌ی ابزار اصلی دفاع از منافع طبقه سرمایه‌دار (علیه دشمنان طبقاتی خود، علیه رقبای خارجی خود و علیه ماهیت خطرناک انفجاری تضادهای درونی نظام) مربوط است.

رابطه نیروها بین قدرت‌های گوناگون امپریالیستی می‌تواند به نفع یک و به هزینه‌ی دیگری بسیار بسط و گسترش پیدا کند. آلمان طی دوره‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۶ و ۱۹۲۷ تا ۱۹۴۴ و فرانسه طی دوره‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ تفوق نسبی عظیمی داشتند. اما این امر قدرت فائده رقا را به ملت‌های نیمه‌مستعمره تغییر نمی‌دهد، ملت‌هایی که کنترل بر ابزار تولید کشور خود را از دست داده باشند. چنین ملت‌های نیمه‌مستعمره فقط زمانی به وجود می‌آیند که صنایع و بانک‌های اصلی کشور، تحت مالکیت و کنترل سرمایه‌دارهای خارجی باشد و به همین دلیل دولت خود به طور اساسی از منافع طبقه امپریالیست خارجی در مقابل منافع بورژوازی "بومی" حمایت کند. چنین است وضعیت یونان، برزیل، غنا یا ایران امروز. این وضعیت به وضوح، وضعیت فرانسه و بریتانیا یا ایتالیا نیست، اگر نخواهیم از ژاپن یا آلمان غربی سخنی به میان آوریم. دگرگونی‌های کمی در رابطه‌ی بین نیروهای قدرت‌های امپریالیستی یک چیز است، و دگرگونی کیفی در موقعیت، دگرگونی یک کشور امپریالیست به یک کشور نیمه‌مستعمره (آن گونه که می‌توانست اتفاق بیافتد اگر آلمان در جنگ جهانی دوم پیروز شده بود و یا می‌توانست در آلمان غربی پیش آمده باشد، اگر گرایش سال‌های ۱۹۴۵ تا

۱۹۴۷ حفظ شده بود و جنگ سرد آغاز نشده بود) چیز کاملاً دیگری. کوچک‌ترین مدرکی در دست نیست که نشان دهد که امپریالیسم ایالات متحده بیش از ده درصد ابزار صنعتی تولید و حتی از آن هم کم‌تر، ابزار مالی مبادله قدرت امپریالیستی دیگری (به استثنای کانادا که در واقع موردی مرزی است) را کنترل می‌کند. به همین دلیل کوچک‌ترین مدرکی در دست نداریم که نشان دهد که این قدرت‌ها، استقلال اساسی خود به مثابه قدرت‌های امپریالیستی را از دست داده و به نیمه مستعمره‌های ایالات متحده تبدیل شده‌اند.

در حقیقت، اگر تکامل تدریجی مناسبات درونی بین امپریالیسم ایالات متحده و رقبای اصلی خارجی آن را مطالعه کنیم، باید به این نتیجه برسیم که ایالات متحده در پایان جنگ جهانی دوم به اوج قدرت خود رسید و هژمونی آن از این پس رو به کاهش داشته است. البته ایالات متحده هنوز هم برتری نسبی بالایی دارد. این تفوق نسبی اگر سرمایه در سطح بین‌المللی در مقیاسی اروپایی به اندازه کافی رخنه نکرده باشد، اگر شرکت‌های چندملیتی "اروپایی" به منظور رقابت منظم با "شرکت‌های چند ملیتی" که در ایالات متحده پایگاه دارند، بر اساس شرایط نسبتاً برابر مستقر نشوند، حتی ممکن است دوباره افزایش یابد. اما مالکیت مستقل سرمایه، کنترل مستقل "بازار داخلی" و استفاده مستقل قدرت دولتی هم‌چنان خود ویژگی‌های اساسی امپریالیست‌های اروپایی و ژاپنی به شمار می‌رود. (۱۱)

اما تفوق نظامی ایالات متحده را چگونه می‌بینیم؟ آیا امکان جنگ‌های جدید امپریالیستی وجود دارد؟ برتری نظامی ایالات متحده نسبت به رقبای اصلی‌اش، در واقع، بسی بیش از برتری نسبی اقتصادیش چشم‌گیر است. اما دقیقاً به خاطر به وجود آمدن تضادی بین بر کشیدن قدرت مستقل مالی و صنعتی امپریالیسم اروپای شرقی و ژاپن و وابستگی مداوم نظامی آن‌ها به ایالات متحده، ناتو و نیپو (Nippo)،

اتحادهای‌شان دچار بحران عمیق و مداوم است. در درازمدت تنها یک راه برون رفت از این بحران (تا آن‌جا که امپریالیسم بقا داشته باشد و راستای کنونی رابطه نیروها تغییر اساسی نکند) وجود دارد: انطباق دادن رابطه نظامی نیروها با واقعیت اقتصادی، برآمد مجدد قدرت نظامی مستقل در اروپای غربی و ژاپن - در تحلیل نهایی، برآمد "بازدارنده اتمی" مستقل در اروپای غربی (فرانکو- بریتانیا یا فرانکو- آلمان- بریتانیا، یا حتی در مقیاسی گسترده‌تر) و ژاپن. در خصوص جنگ‌های جدید بین امپریالیست-ها که ژوزف استالین در وصیت‌نامه‌ی سیاسیش پیش‌بینی کرد، چنین جنگ‌هایی بی‌نهایت غیرمحمتمل اند، نه به این دلیل که ایالات متحده نیروی چیره است، بلکه به این دلیل که همه‌ی قدرت‌های امپریالیستی را خطر دیگری تهدید می‌کند که از رقابت بین امپریالیستی مرگبارتر است: خطر بخش غیرسرمایه‌داری جهان که با انقلابات ظفرمند جدید بسط پیدا می‌کند. قدرت‌های امپریالیستی بر علیه به اصطلاح "کشورهای سوسیالیستی" و انقلابات جدید، رویکرد همبستگی جمعی به وجود آورده‌اند، همبستگی‌ای که ناتو و نیپو، یعنی اتحادهای آمریکایی را به اتحادهای واقعی تبدیل کرده است، اتحادهایی به نفع عمومی طبقه‌ی سرمایه‌دار در همه جا و نه صرفاً ابزار گوش به فرمان برای گسترش ایالات متحده.

رقابت امپریالیستی ادامه دارد و ادامه خواهد داشت. این رقابت شامل پاره‌ای تحولات بسیار بی‌رحمانه است، اما در محدوده‌ی همان رویکرد همبستگی در مقابل دشمن مشترک. با این همه، در محدوده‌ی همان چارچوب، قانون توسعه ناموزون، بی‌چون و چرا به کارکرد خود ادامه می‌دهد و کاهش نسبی قدرت‌های فائقه‌ی پیشین و برآمد نیروهای قدرت‌مند جدید را موجب می‌شود. سرنوشت برتری امپریالیسم ایالات متحده - دست‌کم در سال‌های آتی - نه در میدان جنگ تعیین می‌شود و نه در "جهان سوم". (۱۲) این سرنوشت را ظرفیت امپریالیست‌های اروپای غربی (و

امپریالیست‌های ژاپن) در ایجاد شرکت‌های کلانی تعیین می‌کند که به لحاظ قدرت مالی و توان صنعتی هم‌تراز رقبای ایالات متحده باشند. نمی‌گویم که این رشد در مقیاس کافی صورت گرفته، یا امری ناگزیر است. در جای دیگری موانع و مقاوم‌ها علیه آن را توضیح داده‌ام. فقط توضیح می‌دهم که اگر چنین امری اتفاق بیافتد، امپریالیسم ایالات متحده را، تحت فشار رقابت، مجبور به تشدید استثمار طبقه کارگر آمریکا خواهد کرد.

بحث "ابر امپریالیسم" در حقیقت، بحثی قدیمی است. کائوتسکی پس از بروز جنگ جهانی اول مبتکر این بحث بود، بحثی که لنین، در آن زمان، پاسخ دندان‌شکنی به آن داد. این بحث را سوسیال دموکرات‌های رنگارنگ (هیلفردینگ، وندرولد و دیگران) دوباره احیا کردند و ایجاد کارتل جهانی فولاد را به مثابه پیروزی "ابر امپریالیسم" و "رشد مسالمت‌آمیز" جشن گرفتند. دست ردی که تاریخ چند سال بعد به آن توهم زد را همه می‌دانند.

پاسخ لنین به مغالطه "ابر امپریالیسم" را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: قانون رشد ناموزون. "کافی است پرسش را به روشنی مطرح کنیم تا بفهمیم که پاسخ فقط می‌تواند منفی باشد. زیرا فرد نمی‌تواند درک کند که، تحت نظام سرمایه‌داری، پایه‌ی دیگری برای مناطق نفوذ، سود، مستعمره و غیره سوی قدرت شرکای آن تقسیم [مناطق نفوذ] وجود داشته باشد، یعنی قدرت اقتصادی، مالی، نظامی و... آن‌ها. اکنون آن قدرت در بین شرکا به شیوه‌ی مختلفی تغییر می‌کند، زیرا تحت نظام سرمایه‌داری، حتی بسط بنگاه‌ها، تراست‌ها، صنایع و کشورها غیرممکن است". لنین سپس می‌افزاید: "اما اگر کسی در باره‌ی شرایط "خالص اقتصادی" عصر سرمایه‌مالی صحبت کند، مثل صحبت پیرامون عصر تاریخی مشخصی که در آغاز قرن بیستم وجود داشته است، بهترین پاسخ به انتزاع‌های بی‌روح در باره "ابر امپریالیسم عبارت

است از قرار دادن واقعیت اقتصادی مشخص اقتصاد جهانی امروزه در مقابل آن‌ها. تئوری ابرامپریالیسم کائوتسکی کاملاً از معنا و مفهوم تهی است و فقط می‌تواند زمینه‌ی ارتکاب اشتباه‌ترین ایده‌ها باشد.... [یعنی] این که سلطه سرمایه مالی نابرابری‌ها و تضادهای اقتصاد جهانی را کاهش می‌دهد، در صورتی که در واقعیت آن‌ها را تقویت می‌کند". (۱۳)

تحولات سال گذشته- به گذشته‌ی اخیر هم بر نمی‌گردیم- تجسم کامل این حقیقت اند که قانون رشد ناموزون و مرکب که - "نابرابری‌ها و تضاد اقتصاد جهانی را تقویت می‌کند"- همان‌گونه امروزه عمل می‌کند که پنجاه سال پیش. در سال ۱۹۵۸، صادرات ماشین آلات و تجهیزات حمل و نقل آلمان غربی، بالغ بر سه و نه دهم میلیارد بود و صادرات ایالات متحده بالغ بر شش و سه دهم میلیارد، یعنی ۶۲ درصد بیش از رقم آلمان غربی. در سال ۱۹۶۸ صادرات ماشین آلات و تجهیزات حمل و نقل آلمان غربی به یازده و سه دهم میلیارد و صادرات ایالات متحده به ۱۴ و نیم میلیارد رسید. تفاوت به کم‌تر از سی درصد رسیده بود. در سال ۱۹۶۹ هر دو رقم عملاً به حدود ۱۵ میلیارد خواهد رسید. کل صادرات آلمان غربی نصف صادرات ایالات متحده در سال ۱۹۵۸ بود. در سال ۱۹۶۹ به بیش از دو سوم آن رقم رسید.

این قدرت صنعتی به هیچ وجه بی ارتباط با انباشت سرمایه و قدرت مالی نیست. بالا بردن ارزش پولی مارک آلمان (در حقیقت: پایین آوردن ارزش پولی دلار در مقایسه با پول رایج اصلی اروپا) به صدور گسترده سرمایه آلمان مربوط است. صدور سرمایه خصوصی خالص درازمدت در سال ۱۹۶۷ یک میلیارد دلار، در سال ۱۹۶۸ چهار میلیارد و احتمالاً - با نرخ جدید مبادله- در سال ۱۹۶۹ بیش از پنج میلیارد بود، یعنی بیش از ارقام مطلق صادرات سرمایه‌ای ایالات متحده!

در حقیقت طی نخستین نیم سال اول ۱۹۶۹ در بازار سرمایه بین‌المللی (و از جمله از سوی شرکت‌های ایالات متحده) اوراق قرضه به مارک آلمان بیش از دلار منتشر شده بود.

تضعیف قدرت دلار در اثر هزینه‌های نظامی خارجی مناسبات مالی نیروها را به نفع دیگر قدرت‌های اصلی امپریالیستی آن چنان تغییر داده است که دولت آمریکا تلاش‌های پیوسته‌ای را به هدف وادار کردن آن‌ها به سرمایه‌گذاری بیش‌تر در تسلیحات (به دیگر بیان، به تقسیم مجدد و به اصطلاح به "بین‌المللی کردن" مخارج دفاع از "مرزهای جهانی سرمایه") پی گرفته است. این امر، البته بدون تقویت نظامی این قدرت‌ها (تقویت ژاپن پس از آلمان غربی هم‌اکنون در برنامه قرار دارد) قابل فهم نیست، و این خود بار دیگر مناسبات بین امپریالیستی نیروها را به هزینه امپریالیسم ایالات متحده تغییر می‌دهد.

۵ - مناظره بر سر سیاست

شگفت‌انگیزترین بخش‌های جدل مارتین نیکولاس بخش‌هایی است که در آن‌ها او مرا متهم می‌کند که نظراتم فقط اگر "برقراری صلح" با اتحاد شوروی، اتحاد نظامی بین سرمایه اروپا و اتحاد جماهیر شوروی و "همزیستی مسالمت‌آمیز" را فرض بگیرم، "معنی و مفهوم" دارد. به دیگر بیان، ظاهراً اشاره ضمنی دارد به این‌که "پس پشت [ذهن] مندل دوگل نشسته است". در این‌جا هم مثال نمونه‌واری در اختیار داریم مبنی بر اینکه مارتین نیکولاس چگونه با استفاده‌ی بیش از حد از انتزاعات متافیزیکی به جای درک نیروهای اجتماعی واقعی و متضادی که عمل می‌کنند و با یک دیگر درگیرند، منحرف می‌شود.

رقابت بین امپریالیسم اروپای غربی و امپریالیسم ایالات متحده حقیقتی است که برای همه کسانی قابل رویت است که نه تنها آمار تجاری، بلکه جدل‌ها و بحث‌های محافل سرمایه‌داری را در هر دو سوی اقیانوس اطلس مطالعه می‌کنند. در این بحث‌ها "گلیسم" معرف چه چیزی بود؟ [گلیسم] تلاشی بود جهت "تحکیم" امپریالیسم اروپای غربی با تکنیک‌های قدیمی دیپلماسی قرن نوزدهم (دیپلماسی دودمانی قرن هیجدهم، اگر ارزشیابی سفت و سخت‌تری از این قضیه داشته باشیم، احتمالاً دیپلماسی درست‌تری بود). همان طور که در اواسط دهه‌ی شصت استدلال آوردم، تلاش برای پایه‌ریزی "استقلال اروپایی" تحت هژمونی یکی از ضعیف‌ترین قدرتها به لحاظ اقتصادی، یعنی فرانسه، خواه "مستقل"، خواه عامل بازدارنده، محکوم به شکست بود. چنین استقلال‌ی تنها به تضعیف موقعیت نسبی امپریالیسم فرانسه در مقایسه با امپریالیسم آلمان و ایتالیا منجر می‌شد، زیرا سرمایه‌ای که دوگل در نیروی ضربتش به هدر داد نشان‌دهنده قدیمی بودن فزاینده تجهیزات صنعتی فرانسه در مقایسه با ماشین‌آلات ایتالیا و آلمان و تشدید وخامت تنش‌های اجتماعی در خود فرانسه بود. سعی دوگل در لاس زدن اقتصادی و دیپلماتیک با مسکو هم محکوم به شکست بود، چرا که، گذشته از اهمیت آشکاری که توسعه تجاری به سوی اروپای شرقی داشت، که همه سرمایه‌داران اروپا به آن واقف بودند (امری که گروه‌های ایتالیایی، آلمانی و بریتانیایی برای آن از رقبای فرانسوی خود مجهزتر بودند)، خود آگاهی عمیق بورژوازی فرانسه نیز در کار بود که اتحاد شوروی را، علی‌رغم همه محافظه‌کاری رهبران و رفورمیسم حزب کمونیست فرانسه، فقط می‌توانست دشمن طبقاتی بداند که با آن هیچ اتحادی در متن جهانی کنونی ممکن نبود.

در واقع، تنها تغییر قابل دوامی که در اقتصاد فرانسه طی زمام‌داری دوگل پیش آمد و علی‌رغم میل او بود عبارت بود از: ادغام مداوم و فزاینده فرانسه در بازار مشترک.

امروزه ۴۵ درصد صادرات فرانسه به این کشورها می‌رود. پیش از سال ۱۹۵۸ این رقم بیست و دو درصد بود. این حقیقت اقتصادی آن قدر بارز بود که مخالفت زیادی را در بورژوازی فرانسه علیه نظرات خاص دوگل پیرامون ادغام سرمایه‌داری اروپای غربی برانگیخت، به طوری که در واقع سقوط او را به همراه داشت. این را سال‌ها پیش، پیش‌گویی کردم همان طور که این را هم پیش‌بینی کردم که دوگل کورکورانه برای راه‌پروسی، برای محدود شدن هژمونی آلمان به شش کشور، فعالیت می‌کند.

بسیار خوب، ایدئولوژی اصلی اجتماعی و سیاسی طرفداران "استقلال اروپایی" در محافل سرمایه‌داری و خرده بورژوازی اروپای غربی چیست؟ آیا این ایدئولوژی تز رقابت بین امپریالیستی است که مندل ارائه داده است؟ به هیچ وجه! این ایدئولوژی، در حقیقت، بسیار به ایدئولوژی مارتین نیکلاوس و تز "ابر امپریالیسم" نزدیک است. اروپا "در خطر آنست که به مستعمره ایالات متحده آمریکا تبدیل شود". این مستعمره شدن "ناگزیر است"، مگر این که اروپا متحد شود. در کتابی که در باره بازار مشترک نوشته ام و به زودی به زبان انگلیسی منتشر می‌شود، کارکرد ایدئولوژیک این شعار توخالی را نشان داده‌ام: هدف آن استفاده رایج از "ضدآمریکایی‌گرایی" طبقه کارگر اروپا به عنوان وسیله‌ای است جهت پایین کشیدن فتیله مبارزه طبقاتی در اروپا و خلع سلاح این طبقه در مقابل تمرکز سرمایه، توجیه سرمایه‌داری و همکاری با استثمارگران خود علیه "دشمن مشترک": امپریالیسم ایالات متحده.

ایده تفوق کامل امپریالیستی ایالات متحده در مقیاسی جهانی، و ایده این که اروپای غربی و ژاپن به تدریج ولی یقیناً به موقعیت قدرت‌های نیمه مستعمره فروکاسته می‌شوند، به طور منطقی به چنین نتیجه‌گیری‌هایی منتهی می‌شود. زیرا مگر نه این است که مارکسیسم لنینیسم [به ما] یاد می‌دهد که تفاوتی اساسی بین درگیری درون امپریالیستی و درگیری بین یک قدرت امپریالیستی و یک بورژوازی

نیمه مستعمره تحت ستم و استثمار وجود دارد؟ بنابراین، تئوری هژمونی مطلق ایالات متحده است که تسلیم به دشمن طبقاتی و همکاری طبقاتی [با آن] را در پی دارد، و نه به هیچ وجه مفهوم کلاسیک لنینی رقابت درون امپریالیستی که من هم چنان به آن پایبندم. این پیش‌گویی نظری تاکنون، دست کم، دوبار در عمل به تحقق پیوسته است: در آغاز دهه پنجاه، زمانی که حزب کمونیست فرانسه (و تا درجه کم-تری، دیگر احزاب کمونیست در اروپای غربی) با گلیست‌ها یک بلوک تشکیل می‌دادند و بر طبق یک پلتفرم با آن‌ها علیه "امپریالیسم ایالات متحده" و "کنار گذاشتن حاکمیت ملی" مذاکره می‌کردند، گفתי فرانسه کشوری نیمه مستعمره است و نه دار و دسته‌ای رقیب در بین اخوت بین‌المللی بارون‌های غارت‌گر و چپاول‌گران امپریالیست، و در اوائل دهه شصت، زمانی که پاره‌ای از گروه‌های مائوئیست با همان فرضیه، پیشنهاد حمایت از دوگل در انتخابات ریاست جمهوری در مقابل میتران را داشتند و از این توجیه استفاده می‌کردند که دوگل "از میتران ضد آمریکایی‌تر است".

بر عکس، تئوری ما به تابعیت هیچ بخشی از طبقه کارگر بین‌المللی به هیچ بخشی از سرمایه‌داری جهانی منتهی نمی‌شود. ما از مبارزه طبقاتی مستقل طبقه کارگر در همه کشورهای سرمایه‌داری دفاع می‌کنیم، طبقه‌ای که از منافع طبقه‌ی خود دفاع می‌کند و معطوف به انقلاب سوسیالیستی است. ما به کارگران آمریکایی موعظه نمی‌کنیم که با بخشی از طبقه حاکمه "متحد شوند"، چنین موعظه‌ای را به کارگران اروپایی هم پیشنهاد نمی‌کنیم. گفتن این‌که ایده‌های بورژوازی پس پشت چنین استراتژی روشن مبارزه مستقل طبقه‌ی کارگر است، به نوعی احمقانه و نامعقول است.

در مقاله مارتین نیکولاس مولفه‌های زیادی هست که با آن موافق ایم. تردیدی نیست که ما در عصر "اجتماعی کردن" و "بین‌المللی کردن" شگرف نیروهای مولده

زندگی می‌کنیم، آن هم در مقیاسی غیرمنتظره حتی برای لنین و زمان او. (۱۴) تردیدی نیست که تضاد اصلی در چنین عصری در فرایند تولید تضاد بین کار و سرمایه است، و این که مسیر مستقیم به سوی یک انقلاب سوسیالیستی در کشورهای امپریالیستی صنعتی نه از طریق مبارزه برای دستمزد، بلکه از طریق چالش‌های عینی علیه مناسبات تولید سرمایه‌داری است. ما سال‌ها پیش در این باره نوشته‌ایم و دلیلی در دست نیست که چنین امری در مورد ایالات متحده صادق نباشد.

این نیز روشن است که حتی تفوق امپریالیسم ایالات متحده در پایان جنگ جهانی دوم طبقه حاکم ایالات متحده آمریکا با همه تضادهای جهانی امپریالیسم را در بر می‌گرفت، و معطوف به آن بود که همه این تضادها را به نوعی با خود جامعه آمریکا مرتبط بداند. حتی امپریالیسم ایالات متحده، علی‌رغم ثروت و ذخائر انباشته شده‌ی خود، ثابت کرده است که در درازمدت قادر نیست هم زمان هم هزینه‌های نقش ژاندارمی جهانی را تأمین کند، و هم "اصلاحاتی" را در جامعه به منظور اجتناب از وخامت تنش‌های اجتماعی انجام دهد، و هم بتواند تجهیزات خود را، به منظور حفظ برتری فن‌آوری بر رقیبان، به طور مداوم نوسازی کند. روشن است که ریشه‌ی تمامی فشارها و تنش‌هایی که از اوایل دهه شصت در جامعه ایالات متحده رو به افزایش داشته است، با تحولات جهانی گره خورده است. ما خود بارها به تأثیر عظیم انقلاب ضد استعماری و جنگ ویتنام بر شکل‌گیری جوانان انقلابی پیشگام در ایالات متحده، سیاسی کردن سپاه پوستان، پیدایش رادیکالیسم جدید در بین روشنفکران، تکنیسین‌ها و کارمندان خدمات عمومی اشاره کرده‌ایم. بنابراین، دلیلی در کار نیست که هم‌اکنون چنین استدلالاتی را به ناگاه انکار کنیم. باید اضافه کرد که موج جدید رزمندگی عینی انقلابی طبقه کارگر اروپای غربی و مبارزات رزمنده‌ی کارگران، دانشجویان و روشنفکران اروپای شرقی به هدف دستیابی به دموکراسی سوسیالیستی -

اگر ذکری هم از برآمد انقلاب سیاسی در اتحاد جماهیر شوروی در میان نباشد - نمی‌تواند به همان ترتیب به تقویت برآمد پیشگام جدید انقلابی و پیدایی رادیکالیسم توده‌ای در ایالات متحده آمریکا منجر نشود.

همه‌ی این عوامل - و بسیاری از عواملی که مارتین نیکولوس نقل می‌کند - به بر هم زدن ثبات نسبی سیاسی و اجتماعی ایالات متحده آمریکا، به بر انگیزختگی آگاهی طبقاتی کارگران پیشروی آمریکا و تسهیل بسط انفجاری مبارزات طبقاتی پرولتاریا در آن کشور یاری می‌رساند. اما همه‌ی این عوامل ذهنی که بازتاب روبنای اجتماعی بر مناسبات طبقاتی است، نمی‌تواند علت اصلی رادیکالیزه شدن جدید توده‌ای آن طبقه [کارگر] باشد. علت اصلی را فقط می‌توان در تغییر شرایط مادی جستجو کرد. بحران فزاینده‌ی امپریالیسم آمریکا تنها می‌تواند از طریق میانجی بی‌ثباتی رو به افزایش اقتصاد آمریکا به بحران تعیین‌کننده‌ای تغییر پیدا کند. این تز اصلی ما است. در این بی‌ثباتی فزاینده اقتصاد ایالات متحده‌ی آمریکا، از دست رفتن salari آن بر کل جهان امپریالیستی، کاهش نسبی سروری اقتصادی آن در مقابل رقبای امپریالیست خود و تشدید رقابت و باز تقسیم بازار سرمایه‌داری بین‌المللی - که بازار داخلی ایالات متحده آمریکا مهم‌ترین بخش آنست - نقش مهمی را ایفا خواهد کرد.

در مقاله "آمریکا به کدام سو می‌رود" پیش‌گویی نکردم که "برآمد مجدد تضاد بین کار و سرمایه در ایالات متحده آمریکا" خود را "به مثابه اداره مجدد دفترهای محاسباتی جلسات چانه‌زنی معاملاتی بین رویتر و گ. ام. نشان خواهد داد". فقط پیش‌گویی کردم که طبقه کارگر ایالات متحده که امروزه اتحادیه دارد ولی خودآگاهی طبقاتی سوسیالیستی ندارد، از لحظه‌ای که نظام سرمایه‌داری کم‌تر و کم‌تر قادر به "تحویل کالاها" شد، یعنی زمانی که افزایش منظم دستمزدهای واقعی و سطح بالای اشتغال را نتواند تضمین کند، رادیکالیزه می‌شود. زیرا بحث من این بود که ثبات

نسبی جامعه آمریکا طی سی سال گذشته اساساً نه به دلیل نوعی عامل ایدئولوژیک (ضدکمونیسم ادعایی طبقه کارگر)، بلکه به دلیل ظرفیت نظام در "تحویل کالاها"ست. نیکولاس با من توافق دارد که این ظرفیت اکنون رو به کاهش است، و این که ریشه‌های آن کاهش را باید در وخامت موقعیت جهانی امپریالیسم آمریکا پی گرفت. تحت چنین شرایطی، انکار وجود نوعی رابطه بین این وخامت و تضعیف موقعیت رقابتی امپریالیسم ایالات متحده در بازار جهانی دشوار است.

پنجم دسامبر ۱۹۶۹

منابع:

- ۱- در پاراگراف نخست مقاله "آمریکا به کدام سو می‌رود" - در مجله نیو لفت رویو شماره ۵۴ صفحه ۳.
- ۲- آخرین تلاش جهت عقلانیت‌بخشی به "جهان سوم‌مداری" را پیر ژاله در کتاب خود تحت عنوان "امپریالیسم در سال ۱۹۷۰" (ماسپرو، پاریس سال ۱۹۶۹) ارائه داده است. این امر بر این فرض بنا شده است که تضاد بین امپریالیسم و ملل جهان سوم امروزه "تضاد اصلی" است (می‌توان آشفته فکری‌ای که این صورت‌بندی غیر دیالکتیکی لین پیائو در میان مارکسیست‌های شریف و توانا به وجود آورده است را درک کرد)، در عین حالی که فعالیت‌های کارگران در غرب هم به دلیل توانایی نظام در تضمین نرخ درازمدت رشد (کاهش نوسانات سیکل صنعتی و سطح پایین بیکاری) و هم به دلیل تفوق نیروهای راست در جنبش کارگری، "رفورمیستی" باقی‌مانده است. اینکه این تئوری را چگونه می‌توان با واقعیت مبارزه طبقاتی در فرانسه در ماه می ۱۹۶۸ و ایتالیای ۱۹۶۹ که آشکارا بدان گرایش دارد که از محدوده رفورمیسم فراتر رود و مناسبات تولیدی سرمایه‌داری را به چالش کشید و یا با واقعیت اقتصاد جهانی آشتی دهد که مشخصه‌اش از سال ۱۹۶۵ به این سو عبارت بوده است از کاهش نرخ رشد و افزایش بیکاری و پدیدایی اضافه توان تولید در تقریباً همه بخش‌های کلیدی صنعت، امری است که برایم درک آن مشکل است.
- ۳- به جاست تأکید شود که تروتسکی این عقیده که ملل جهان توسعه نیافته باید "منتظر بمانند" تا پرولتاریای غرب انقلابش را انجام دهد، مخالف بود و همین‌طور هم مخالف توهامات "جهان سوم‌مداری" بود. او در سند سیاسی خود، مانیفست ماه می ۱۹۴۰ انترناسیونال چهار پیرامون جنگ امپریالیستی و انقلاب پرولتری نوشت: "چشم-انداز انقلاب مداوم در هیچ موردی به معنی آن نیست که کشورهای عقب‌نگه داشته شده باید منتظر علامتی از سوی کشورهای پیشرفته باشند و یا این که ملل تحت

استعمار باید صبورانه منتظر آن باشند که پرولتاریای مراکز متروپل آن‌ها را آزاد کنند. کمک به کسی می‌شود که به خود کمک کند. کارگران باید مبارزه انقلابی را در هر کشوری، استعماری یا امپریالیستی، جایی که شرایط مناسب است، بسط دهند و بدین طریق برای کارگران دیگر کشورها سرمشق قرار گیرند". جالب توجه برای خوانندگان این که این موضع‌گیری جدیدی از جانب تروتسکی نبود، موضعی که فقط پس از تجارب تلخ شکست‌های طبقه کارگر اروپا در دهه‌ی سی اخذ کرده باشد. در تاریخ پنجم اوت ۱۹۱۹ تروتسکی در پیام محرمانه‌ای به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی نوشت: "هیچ شکی نباید داشت که ارتش سرخ ما نیروی غیر قابل مقایسه قوی‌تری را در خطه آسیایی سیاست جهانی تشکیل می‌دهد تا در خطه اروپایی. در این‌جا امکان مسلمی برایمان نه فقط در مورد صبر کردن طولانی برای دیدن این که رویدادها در اروپا چگونه انکشاف پیدا می‌کنند، به وجود می‌آید، بلکه امکان هدایت فعالیت در حوزه آسیایی نیز فراهم می‌شود. راه به هندوستان احتمالاً در لحظه‌ی معینی قابل عبورتر و کوتاه‌تر از راه به مجارستان شورایی می‌تواند باشد. نوع ارتشی که در حال حاضر می‌تواند در مقیاس‌های اروپایی اهمیت زیادی نداشته باشد، در صورت پشتیبانی مستقیم از قیام توده‌های تحت ستم، می‌تواند توازن ناپایدار مناسبات آسیایی وابستگی استعماری را بر هم زند و پیروزی چنین قیامی را در آسیا تضمین کند". (مقاله‌های تروتسکی، ۱، سال ۲۲ - ۱۹۱۷ صفحه ۶۲۳ سال ۱۹۶۴، هاگ)

۴- لنین، مجموعه آثار، جلد ۲۹ صص ۱۶۸-۱۶۷، ادیسیون سوسیال، پاریس، ۱۹۶۲ - ترجمه خودم.

۵- وقتی از آرامش نسبی صحبت می‌کنم، وجود اعتصاب در این دهه‌ها را انکار نمی‌کنم. اما روشن است که اعتصابات در مقیاس پس از جنگ در کار نبوده، اگر از موج اعتصابات ۱۹۳۶-۳۷ هم ذکری به میان نیاید.

۶- نقل از انگلس: "انگلستان ۱۸۴۵ و ۱۸۸۵"، مقاله منتشره در مجله کامان ویل اول مارس ۱۸۸۵، از مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۱ ص ۱۹۶ تا ۱۹۷ انتشارات دیچ، برلن ۱۹۶۲. این گفت‌آورد را خودم از آلمانی به انگلیسی ترجمه کرده‌ام.

۷- این امر البته فقط در مورد خروج سرمایه خصوصی صادق است. در اینجا مجبور نیستم به پدیده به اصطلاح "کمک عمومی به کشورهای جهان سوم" بپردازم - در حقیقت اینکه دولت‌های امپریالیستی برای صنایع سنگین انحصارات صادراتی کشورهای خود قدرت خرید ایجاد می‌کنند.

۸- طبق ارقامی که ای. ال. نلسون و اف. کالتر در مقاله "موقعیت سرمایه‌گذاری بین‌المللی ایالات متحده در سال ۱۹۶۷" (در مجله بررسی تجارت جاری، جلد ۴۸، شماره ۱۰، سال ۱۹۶۸ صص ۲۴ تا ۲۵)، نرخ سودی که شرکت‌های سرمایه‌داری در خصوص سرمایه‌گذاری مستقیم در سال ۱۹۶۸ محاسبه کردند، در امریکای لاتین دوازده و سه دهم در صد، در آسیا ۱۴ در صد و در آفریقا نوزده و نه دهم درصد در مقابل فقط ده و یک دهم در صد سرمایه‌گذاری‌های مستقیم در کشورهای امپریالیستی (کانادا، اروپای غربی، استرالیا) بوده است.

۹- باید توجه داشت که نیکلاوس پس از آنکه در آغاز مقاله‌اش مرا بخاطر اینکه از مقولات "انقلاب تکنولوژیک" و "تورم" استفاده کرده‌ام، مسخره می‌کند، آن هم جهت توضیح پاره‌ای از علل بی‌ثباتی فزاینده در جامعه امریکا، دقیقاً به همان عوامل آنجایی باز می‌گردد که در بخش چهارم مقاله‌اش به "انکشاف بحران عمومی اضافه تولید" می‌پردازد. می‌توانیم "خواست‌های تحقق نیافته تلنبار شده‌ای که در اثر خرابی-های جنگ جهانی دوم به وجود آمده را به سادگی کنار بگذاریم"، بدون تخیل زیاد این خود می‌تواند هفت یا هشت سال رونق اقتصادی ایالات متحده در دهه شصت را توضیح دهد. نیکلاوس سپس قضیه را با دو توضیح پیش می‌برد: الف) "هیچ نوآوری

تکنولوژیک دوران‌سازی" تحقق نیافته است که به معنی آن باشد که نرخ بالای گسترش در دو دهه‌ی گذشته به "نوآوری‌های تکنولوژیک دوران‌ساز" در الکترونیک، انرژی هسته‌ای، صنایع پتروشیمی و کامپیوتر که مطمح نظر من بود، پیوند داشته باشد. ب) "سرمایه‌گذاری و تقاضا هر دو بدون انگیزه مصنوعی و ضرورتاً موقت ماهیت تورم، مساله به وجود می‌آورد". بر سر ماهیت "ضرورتاً موقت" تورم مشاجره‌ای را آغاز نمی‌کنیم. اما به نقش اساسی آن به منظور اجتناب از یک بحران اضافه تولید عمده، مدت‌ها پیش اشاره کرده‌ام. (نگاه کنید به مجله "تئوری اقتصادی مارکسیستی" شماره ۲ صص ۳۶-۵۲۶، لندن، مطبوعات مرلین، سال ۱۹۶۸)

۱۰ - "در عین حالی که امپریالیسم جنگ سرمایه‌داران یک کشور علیه همه (؟) دیگر کشورها را ضروری می‌سازد، قادر نیست چنین جنگی را متحقق سازد. امپریالیست‌های هر قدرت بزرگ مجبور بود با امپریالیست‌های دیگر قدرت یا قدرت‌های بزرگ به تفاهم برسد و با آن‌ها متحد شود. اما با چنین اتحادی آن‌ها [امپریالیست‌ها] به مسیر تغییر بسیار مهم خود آغاز کرده‌اند... به هیچ وجه منتفی نیست که جنگ کنونی به تفاهمی بین قدرت‌های اصلی هر دو اردو برسر تقسیم و استثمار جهان منتهی شود. حتی باید این امکان را در نظر بگیریم که جهان شاهد آن منظره‌ای باشد که ما باید از آن شرم داشته باشیم، این‌که انترناسیونال امپریالیستی زودتر از انترناسیونال احزاب سوسیالیست به واقعیت تبدیل شود". کارل کائوتسکی، روزنامه دی نوی سایت، ۱۶ فوریه ۱۹۱۷.

۱۱ - همه‌ی این‌ها به تفصیل بیش‌تر در مقاله آتی من تحت عنوان: "اروپا در مقابل آمریکا - تضادهای امپریالیسم" آمده است. (مجله مانتلی ریویو)

۱۲- منظورم این است که پی آمدهای اقتصادی جنبش‌های رهایی‌بخش در سال‌های آینده نمی‌تواند به خودی خود درهم ریختگی عمده‌ای را در اقتصاد ایالات متحده

موجب شود. در حقیقت، طی بیست سال گذشته این جنبش‌ها که برای سرمایه‌داری از دست دادن بزرگ‌ترین کشور جهان - چین-به مثابه محل سرمایه‌گذاری، معنی می‌داد، مقارن بود با نرخ رشد بسیار بالای اقتصاد امپریالیستی. این البته بمعنی آن نیست که تأثیرات سیاسی، اجتماعی و ذهنی مبارزات رهایی بخش جهان سوم کمک بسیار با اهمیتی به برهم زدن تعادل جامعه امپریالیستی نمی‌کند.

۱۳ - فرض نیکولاس مبنی بر این که مرزهای ملی و دولت‌ها دیگر مانعی برای این جنبش بین‌المللی کردن سرمایه به وجود نمی‌آورد، اشتباه است. سهل است: هر چه این جنبش گسترش یابد، تضاد بین بقای دولت ملت و گرایش نیروهای مولده به فرار رفتن از آن، بیش‌تر تقویت می‌شود. نیکلاوس در مجادله‌اش پیرامون اشتغال سیاه-پوستان ناتوانی مشابهی را آن‌جایی نشان می‌دهد که فرایند متناقض و دیالکتیکی دگرگونی اجتماعی را درک نمی‌کند. رقمی که در مورد کاهش مشاغل غیر حرفه‌ای در ایالات متحده ارائه داده‌ام، برگرفته از مرکز بایگانی کار ویرتز (Wirtz)، (نقل از اثر باران - سوئیزی تحت عنوان "سرمایه انحصاری" ص ۲۶۷، در مانتلی ریویو، سال ۱۹۶۶). آمار رسمی اشتغال سیاه‌پوستان در سال ۱۹۶۰ سه میلیون و ششصد هزار بود. از این رقم فقط یک میلیون آن‌ها کارگر غیر حرفه‌ای بودند (از آن‌ها یک چهارم‌شان کارگر دهقان اند)، در مقابل ۸۸۷۰۰۰ هزار کارگر نیمه‌ماهر، ۳۵۷۰۰۰ هزار استاد کار و سرکارگر و ۲۹۲۰۰۰ هزار تکنیسین، متخصص و دفتری. فرایند اصلی در صنعت آمریکا عبارت از این بوده که کارگران غیر ماهر را با کارگران نیمه‌ماهر جایگزین کنند. اما در عین حال، مشاغل دفتری و مشاغل تکنیسین‌ها و حرفه‌ای‌ها حتی با سرعت بیش‌تری گسترش پیدا کرده است (رقم مشاغل حرفه‌ای، فنی و دفتری از یازده میلیون و هفتصد هزار در سال ۱۹۴۰ به ۲۱ میلیون در سال ۱۹۶۵ افزایش یافت، در حالی که تعداد کارگران نیمه‌ماهر و کارگران هم‌نزدیک به آن‌ها فقط از نه و نیم میلیون به چهارده میلیون

رسید). بنابر این کاملاً امکان دارد که در یک زمان مشاغل کارگر غیر ماهر کم‌تر باشد، کارگران سیاه پوست بیش‌تری در صنعت و خدمات به عنوان کارگر نیمه ماهر مشغول به کار باشند، نسبت کارگران سیاه پوست بیکار از کارگران سفید پوست بیش‌تر باشد و شکاف درآمد بین نژادی و جدایی شغلی هرچه بیش‌تر شود که تأثیر رادیکالیزه‌کننده‌ی قوی بر جمعیت سیاه پوست داشته باشد.